

## دیدار با مجید کلکانی (۱)

نگارنده: زمیری صدیق (۲)



انجنیر زمیری صدیق

سال‌ها پیش از دیدار با مجید او را به نام می شناختم. صورتگر ذهنم تصویر توصیفی خیره‌کننده‌ی از او در خود نقش کرده بود. آوازه‌ی عقاب بلند آشیان در چهار گوشه‌ی میهن طنین انداز بود. این آوازه در مرزهای جغرافیایی کشور مان محدود نماند و به خارج سرایت کرد. همیشه تصویر ذهنی او را با خود داشتم. تصویر مردِ رستم صولتی که پُربار از حماسه‌ها بود. با او حرف‌هایی زدم. توقعاتی می‌بردم. و عقاب من آنگاه که آسمان‌ها را زیر بال می‌گرفت، از دور دست‌ها در گوشم سرود امید می‌خواند و قلبم را که از سنگینی اندوه‌ها گرانبار بود، به شادی دعوت می‌کرد.

نشسته بر محمل آرزوها دنبال او تا معراج نا شناخته‌ی انسانیت سفر می‌کردم و به مواهب و ارزشهای زندگی فردی پشت می‌کردم. چه، اینها مرا از معراج انسانیت به حوض مبتذلات می‌کشانید. ذهنم آماده شده بود. آماده‌ی آرمان‌گرایی... آرمان‌گرایی‌ی که در دل ظلمت آباد گور شب به سوی نور نقب می‌زد و در دورنمای آن جلوه‌ی پیروزی تجسم می‌یافت.

آرزو داشتیم که ابر مرد زمان را باز یابیم. در جریان مبارزه دریافتیم که هم پیمان اویم. با وقوف به این امر که من افتخار منسوبیت به مجید را داشتیم، احساس غرور کردم. احساس غرور به سکندار کشتی اندیشه هایم و احساس امید به پیروزی و آینده تابناک مردمم.

بعد از فاجعه کودتای هفت ثور که همزادهای ننگ بردگی را بر اریکه قدرت نشانید مجید به محور وحدت نیروهای مترقی و تبلور خارااین اراده ملت بدل شد. از آن روی که از تشدید مخاصمت دولت دست نشانده نسبت به او آگاهی داشتیم، فکر می کردم که در شرایط اختناق و ترور ماورای فاشیستی نباید بدون گارد مسلح و پیک مطمئن گشت و گذار نماید. و آنهم در شهر کابل که به مرکز جاسوسی کا . جی . بی تبدیل گردیده است.

برای اولین مرتبه مجید را در خانه یکی از دوستانم دیدم. در این دیدار ما فرصتش را یافتیم که فقط دست های هم را بفشاریم. با همین دیدار مختصر انگاره های ذهنم جان گرفت و به جولان آمد. بی آنکه کسی او را به من معرفی کند با خود گفتم که مجید را دیدم.

برخورد صمیمی، تبسم ملیح و پرمعنی و دست های نیرومندش به من پیام آور دیدن او بود. مگر تنها بودن و لباس شهری او مرا به شک و تردید کشانید. و به راستی تا دیدار بعدی در باره مجید سایه روشن هایی از باور در من وجود داشت تا باور واقعی.

بعد از مرحله تکاملی فاجعه ثور «دولی سوگلی برژنف» بر دوش سپاهیان تباهی آفرین روس به مأمن ما انتقال یافت و بر اریکه قدرت قرار گرفت. خون قیام بیش از پیش جوشش و غلیان یافت. در این وقت همزمان ما به همکاری افسران جوان اردو و مساعدت بی دریغ اهالی شرافتمند گردیز طرح یک قیام عسکری را در آنجا روی دست گرفتند. همپای این طرح مشکلات و دشواری های ما دم افزون گشت، به گونه یی که شخص مسئول این طرح یارای حل آن را در خود ندید. ما تقاضا نمودیم که باید مسئول دیگری حاضر شود و به سوالات ما پاسخ گوید، تا قناعت ما فراهم گردد. ورنه با وجود اینهمه مشکلات و ابهامات نخواهیم توانست طوری که لازم است کاری از پیش ببریم و وجیبه خویش را در برابر مام میهن ادا سازیم.

مسئول ما چند روز بعد تیلیفونی به من خبر داد که من با کسی به دیدن شما می آیم. من و «ش» به وقت موعود منتظر ماندیم که زنگ خانه به صدا در آمد. وقتی که در را گشودم شخص مسئول پیش و مردی بلند اندام، با صلابت از دنبالش وارد خانه گردید. به راستی من سخت تکان خوردم و باورم نمی آمد که شخص دومی مجید باشد. بعد از احوال پرسی صمیمانه صحبت آغاز یافت. و مجید صحبتش را از تبریکی به «ش» شروع نمود. و آن وقت باورم شد که مصاحب ما مجید است. مجیدی که دیدارش همیشه آرزویم بود. این ملاقات مقارن بود با دلو ۱۳۵۸.

و اینک من برداشت هایم را از اولین و آخرین دیدار با مجید که ممکن است و به یقین نتواند واقعیت ها را در مورد این ابر مرد ترسیم کند بازگو می نمایم.

ساده بودن:

همه تصوراتم در بارهٔ مجید درست از آب برآمد. او را با همه بزرگی اش مرد ساده، صمیمی و خوش صحبت و کم حرف یافتم. طرز لباس پوشیدن، شیوهٔ بیان، نگاه صمیمی و پرمعنی، دقیق بودن در شنیدن گفتار و نیروی پاسخ گفتنش، همه دال به بزرگی او بود. اما بدبختانه که آخرین قسمت تصوراتم در بارهٔ مجید نقش بر آب گردید. من هرگز، باور نمی کردم که مجید، کسی که دولت دست نشانده و امپریالیسم درندهٔ روس از او چون «هیولایی» می هراسیدند و در قیافه اش دشمنی سرسخت و آشتی ناپذیر و رهبر بی همتای جنگ آزادیبخش افغان ها را می دیدند و با تمام دم و دستگاه جاسوسی - داخلی و خارجی - در جستجوییش بودند و هزاران حقه و نیرنگ سر راهش چیده بودند، بدون پیک و مسلح گشت و گذار کند.

بلی! بدون محافظ و آنهم محافظ مسلح و پیک به محل حاضر می گردد و جز یک تفنگچه با خود چیزی ندارد که سخت دچار ذهنی گری گردیدم. اما یکاش نمی گردیدم و همه چیز موافق رویا های من می بود و یکاش مجید ما اینقدر متواضع نمی بود و دعوت هر علاقمندی را برای ملاقات لبیک نمی گفت. و یکاش یارانش ارزش این دُر گرانبها را می دانستند و با استفاده از تواضع و صمیمیت بیش از حدش او را غیر مسئولانه از این در به آن در نمی کشاندند! . . .

انتقاد پذیری:

شاکر، سازمان و در جمله مجید را ( که قبلاً به نام داکتر با ایشان معرفی و صحبت کرده بود) بخاطر کم اهمیت دادن به مسألهٔ لغمان و عملی نساختن وعده های خویش مورد انتقاد قرار داد. بزرگمرد بعد از شنیدن مفصل سخنان شاکر انتقاد را پذیرفته و چنین ادامه داد:

« فکر نمی کردم که با پنج کلاشنکوف می شود لغمان را آزاد نمود و به پایگاه سازمان مبدل ساخت، که امروز می دانیم ذهنیگری کرده ایم و باید مسئولیت آن را نیز به عهده بگیریم.»  
در موردی که مشخص به یادم نیست چنین گفت:

« ما می خواستیم و می خواهیم، اما نمی توانیم خواست و ارادهٔ خویش را بر واقعیات عینی بقبولانیم.»  
مجید با توجه خاص می شنید و با چنان متانت صحبت می کرد که مخاطب را کاملاً مسحور و به خود وابسته می ساخت. مجید تمام نکات مهم صحبت را یادداشت می نمود و زیاد خوش خط بود.

تهور:

من افسانه های زیادی در مورد شجاعت و تهور بزرگمرد از ملنگ شهیم شهید شنیده بودم. خوش بختانه افتخار دیدن بالمواجهه آن نیز نصیبم گردید.

همان شب اگر چه من تمامی تدابیر امنیتی را اتخاذ نموده بودم، اما حسب تصادف موتور جیبی با چند مرد مسلح چند ساعت می شد که نزدیکی خانه ما با ماشین روشن توقف نموده بود. همسر من که مسئولیت خبر گیری وضع امنیتی را داشت، موضوع را اطلاع داد. من به بهانه سگرت خریدن بیرون برآمدم و بعد از تدقیق و ارزیابی وضع، موضوع را به رفقا تشریح کردم. شب نا وقت شده و صحبت هم تا اندازه ای به نتیجه رسیده بود. بزرگمرد مثل اینکه اصلاً حرف های مرا نشنیده باشد شروع به بوت پوشیدن کرد و بعد هم ایستادند. من گپ هایی زدیم که اینجوری شود و آن جوری. مجید با تبسم بسیار زیبا رو به « د . و » نموده گفت:

« حال چیزی کرده نمی توانیم. هر چه آمد می آید» و با مطایبه علاوه کرد:

« سگرت کشیده می برآییم، هر چه بادا باد».

من یقین داشتم که بزرگمرد تصمیمی اتخاذ نموده است، اما این موضوع را برای اینکه ما را به شجاعت دعوت نموده باشد و به ما اطمینان داده باشد که عقاب بلند پرواز از کرگس ها ترسی به دل راه نمی دهد و رهبر «ساما» را ترسی از برخورد رویاروی با دشمن تا دندان مسلح و خون آشام نیست، گفته است.

هر سه نفر خارج شدند و با خارج شدن شان تپش قلب من سرعت گرفت و چنان سر از پا خطا دادم که خانم متوجه گردیده و در اندوهم شریک شد. اما چند لحظه نگذشت که موتور بزرگمرد ما بعد از عقبگرد با سرعت محل را ترک گفت و آن موتور بد جنس که اینهمه باعث اذیت ما شده بود جا بجا به مارش ماشین خود ادامه داد و فقط سرنشینانش متوجه حرکت موتور گردیده و سری به پهلو گشتاندند.

من که به بیرون چشم دوخته بودم و دور موتور مجید را تعقیب می نمودم به مجردی که موتور از دیدم خارج شد چشمم به آسمان سیاه و پرستاره زمستانی افتاد. ستاره های زیادی را دیدم، در میان ستاره روشن و درخشانی را مشاهده نمودم که صمیمانه به من چشمک می زند و هنوز لحظه نگذشت که ستاره از نگاهم مخفی شد و من چند دقیقه به جای درخشش ستاره در آسمان چشمانم را میخکوب نمودم، اما اثری از ستاره روشن و زیبا نیافتم. آن شب که من ستاره سرنوشت ملت را در زمین دیده بودم به آن ستاره با وجود بزرگی، درخشش و زیبایی اش کمتر توجه کردم و از فرط خوشی ملاقات رویاروی و حل معضله با رهبر «ساما» احساس راحت می کردم و چنان غرق شعف غرور آمیز بودم که به مجرد رسیدن به بستر خوابم برد. صبح زود آرام تر از روزهای دیگر از خواب بیدار شدم و مثل اینکه بعد از استراحت مطبوع و دراز مدت وزن گرفته باشم و نیرویم افزایش یافته باشد کارهایم را آغاز نمودم.

اما صد افسوس اینکه دیدار با بزرگمرد افسانه ای اولین و آخرین دیدار بود. هنوز چند هفته هم سپری نشده بود که آوازه دستگیری مجید زبازد خاص و عام گردید و بعد هم . . .

و آن شب شوم بود که من به یاد آن ستاره افتادم، بلی! آن ستاره بزرگ، پُردرخشش و زیبا در آسمان سیاه که زندگی اش یک لحظه بود.

مجید در باستیل فاشیست های روسی مردانه جان داد، اما آرمان مقدسش و سازمان پولادینش پا بر جا است و قرن ها زنده خواهد ماند.

به آرمان مقدس مجید قهرمان سوگند که تا طنین امواج نشنیده پیروزی در میهن مان تا آخرین مرد بکنگیم و نگذاریم درفش پر افتخار سازمان آزادیبخش مردم افغانستان که میراث گرانبها و پر غرور مجید است خمیده گردد.

همرزمان!

بیایید از حماسه زندگی رهبر گرانقدر «ساما» و زندگی حماسه آمیز سایر رزمندگان ارجمند که با سرود زندگی به پیشواز مرگ شتافتند و با خون های خویش نو نهال آزادی را آبیاری نمودند الهام بگیریم و چنان حماسه ها بیافرینیم که دشمن زبون گردد و جلال و شکوه انسان آزاد ثبت اوراق زرین تاریخ گردیده به اسطوره ها بدل شود.

خاطره از : «ع» (۳)

اشاره ها:

۱/ «دیدار با مجید کلکانی» عنوانی است عاریتی که در متن اصلی (ویژه نامه) وجود ندارد.

۲/ زنده یاد انجنیر زمری صدیق عضو کمیته مرکزی «ساما» بود که در سال ۱۳۶۰ خورشیدی توسط «خاد» دستگیر شد و به زندان افتاد. او شکنجه های طولانی را تحمل کرد و در هفدهم سنبله سال ۱۳۶۱ شمسی با جمعی از یارانش به رگبار بسته شد.

۳/ این نبشته را از «ویژه نامه شهید مجید کلکانی» برگزیده ام. چنانکه می بینید، بنا بر ضرورت مخفی کاری، در پای نوشته «ع» «حرف اول نام مستعار زمری) آمده است.

یاد مبارزین راه آزادی، عدالت و برابری گرامی باد!

نسیم رهرو

اول نوامبر ۲۰۲۰